



۲۲

دشمن خونی

شهید علی سیفی

إِنَّ الشَّيْطَانَ لَكُمْ عَدُوٌّ فَاتَّخِذُوهُ عَدُوًّا

به یقین شیطان دشمن شماست؛

پس او را دشمن خود بگیرید.

فاطر ﴿٦﴾



سال‌ها منتظر فرصتی بودم تا مثل دوران دفاع مقدس، کار رو بسپارم به جوون‌تره‌هایی که شاید به خاطر سن کم، خیلی جاها بهشون میدون نمی‌دادن. تا اینکه خدا لطف کرد و فرمانده پایگاه بسیج شهرمون شدم. بلافاصله جوون‌هایی که می‌دونستم توانایی دارن و می‌تونن توی پایگاه، علاوه بر خوب کار کردن، رشد کنن رو آوردم و بهشون مسئولیت دادم. صابر هم با اینکه نو جوون بود، برای مسئولیت آماد و پشتیبانی انتخاب شد.

راستش یه عده هم شدیداً باهام مخالفت کردن و گفتن: «چرا داری مسئولیت‌های به این مهمی رو می‌دی دست بچه‌ها؟ اینا کم تجربه هستن و هیجانی. نکن! کار دستت می‌دن» و از این حرف‌ها؛ اما من کوتاه نیومدم و برای تک‌تکشون از دفاع مقدس گفتم؛ از اینکه اون زمان اکثر فرماندهامون جوون بودن و اصلاً ما جنگ به اون عظمت رو با جوون‌هامون پیروز شدیم.

خلاصه بچه‌ها با انگیزه کار رو شروع کردن و منم سعی کردم حواسم بهشون باشه؛ ناگفته نمونه که به خاطر شور و هیجان جوونی‌شون، چالش هم کم نداشتیم؛ ولی خدا لطف کرد و به خیر گذشت.

بین بچه‌هایی که به عنوان مسئول انتخاب شده بودن، صابر از همه‌شون کم‌سن و سال‌تر بود؛ اما به خاطر هیکل تنومند و هوش بالا و روابط اجتماعی فوق‌العاده‌ش، مسئولیت آماد رو بهش سپردم. خیالم هم راحت بود که از پس کار برمیاد؛ چون بارها توی برنامه‌های فرهنگی شهر و موکب‌های اربعین، دیده بودم

چطور کار رو جمع می‌کنه. تشخیص هم اشتباه نبود و خدایی‌ش کار رو درآورده بود. تا اینکه یه روز، یکی از رزمنده‌های دفاع مقدس بهم گفت:

– مراقب صابر باش!

– چطور؟ اتفاقی افتاده؟

– به نظرم کسی که مسئول آماد و پشتیبانی می‌شه، باید دقت خیلی بیشتری داشته باشه توی استفاده از بیت‌المال.

ازشون تشکر کردم و تصمیم گرفتم یه مدت رفتارهای صابر رو زیر نظر داشته باشم تا بفهمم قضیه از چه قراره.

[چند روز بعد] داشتم از جلوی اتاق آماد رد می‌شدم که دیدم صدای قهقهه می‌آد. رفتم و از کنار در، دیدم صابر بچه‌ها رو جمع کرده و گعده گرفتن؛ اونم دقیقاً توی ساعتی که موظف بودن سرکارهاشون باشن.

رفتم داخل و سلام کردم. بچه‌ها به محض دیدن من از جاشون بلند شدن و جواب سلام رو دادن. نمی‌خواستم مستقیم بهشون تذکر بدم تا به غرورشون بربخوره؛ برای همین رو کردم به مسئول رسانه و گفتم:

– آقامهرداد! تدوین تیزر یادواره شهدا تموم شد؟

– نه آقا! ولی آخراشه. الان می‌رم و تا ظهر تمومش می‌کنم.

– خدا خیرت بده پسر!

مهرداد اینو گفت و رفت سمت اتاقش. حالا نوبت نفر بعدی بود، مسئول نیروی انسانی.

– رضاجان! لیست اسامی بسیجی‌های منطقه ۲ رو کی می‌رسونی بهم؟

– یه کم دیگه کار داره حاجی! تا یه ساعت دیگه می‌رسونمش.

– ممنونم باباجان!

رضا که راه افتاد، بقیه هم یکی‌یکی خداحافظی کردن و از اتاق خارج شدن. فقط یه نفر کنار صابر توی اتاق مونده بود که نمی‌شناختمش. برگشتم و گفتم:

– آقاصابر! این رفیقمون رو معرفی نمی‌کنی؟

صابر که انگار بابت گعده‌گرفتنش شرمنده شده بود، سرش رو انداخت

پایین و گفت:

– دوستمه حاجی! مسئول بسیج دانشگاه شهرمونه و توی خوابگاه زندگی می‌کنه.

رفتم سمتش و حسابی تحویلش گرفتم. بعد هم داشتم از اتاق آماد می‌زدم بیرون که دیدم جوون دانشجو برگشت به صابر گفت: «قرار شد یه دونه از این شلوار بسیجی‌ها که پاته به منم بدی‌ها، یادت نره.»

صابر هم گفت: «وایسا الان یه دونه برات پیدا می‌کنم، سایز کم‌تر چند بود؟»
– سایز من ۳۲. فقط عین شلوار خودت باشه‌ها.

تازه فهمیدم منظور اون رزمنده که می‌گفت مراقب صابر باشم، چی بوده. چیزی نگفتم و از اتاق زدم بیرون. سریع خودم رو رسوندم به فروشگاه لباس‌های نظامی سر خیابون و یه شلوار با همون اندازه و شبیه اون‌ی که پای صابر بود، براش خریدم. خدا رو شکر وقتی هم برگشتم، دیدم هنوز اون جوون دانشجو توی اتاق صابر و نرفته.

[یک ساعت بعد] رفیق صابر از پایگاه خارج شد و پیاده راه افتاد سمت چهارراه. منم شلواری که خریده بودم رو برداشتم و دویدم سمتش.

– ببخشید پسر!

برگشت سمتم و گفت: «جانم حاجی!»

– ظاهراً این شلوار مال شماست و آقا صابر اشتباهی اون یکی رو بهتون داده. سعی کردم جوری بهش بگم که صابر رو خراب نکنم. بنده خدا همون جوری که داشت اون شلوار رو بهم پس می‌داد و این یکی رو از دستم می‌گرفت، با تعجب گفت: «چرا خودش نیومد و شما رو فرستاد؟»

خندیدم و گفتم: «ثوابش به ما رسیده، مگه بده؟» بعد هم سریع خدا حافظی کردم و رفتم.

[دو روز بعد] ماشینم خراب شده بود. کنار خیابون وایستاده بودم تا یه تاکسی بیاد و خودم رو برسونم پایگاه بسیج. سرم توی گوشیم بود و داشتم پیامک‌هام رو چک می‌کردم که یه موتور جلو پام زد رو ترمز. اول هم چشمم افتاد به پوتین تکنیکال نظامی‌ش. تا سرم رو آوردم بالا دیدم صابره.

– سلام حاجی. بیا بالا برسونمت.

موتور پایگاه رو سوار شده بود. گفتم: «نه ممنون! شما برو.»

– مگه پایگاه نمی‌آی حاجی؟ حُب منم دارم می‌رم اونجا دیگه.

– شما برو! منم چند دقیقه دیگه خودم رو می‌رسونم.

بعد دوباره چشمم افتاد به پوتین‌هاش. صابر گفت: «حاجی پوتین‌ها چشمت رو گرفته‌ها! سهمیه جدید پایگاهه. با اجازه از شون خوشم اومد و یه دونه‌ش رو پوشیدم؛ البته پوتین قبلی‌م کهنه شده بود.»

بهش گفتم: «برو پایگاه. مراقب خودتم باش!»

تا صابر رفت، یه تاکسی از راه رسید و سوار شدم. دم در پایگاه صابر منتظر باز شدن در بود که دید منم دارم از تاکسی پیاده می‌شم. برگشت و گفت: «حاجی فکر کردم جایی کار داری که با من نیومدی! حُب من که داشتم می‌اومدم، چرا سوار نشدی؟»

خندیدم و گفتم: «موتور رو که گذاشتی توی پارکینگ، بیا اتاقم باهات کار دارم!» [اتاق فرماندهی] داشتم توی کتابخونه دنبال کتاب «بیا مشهد» می‌گشتم که صابر اومد.

– آقا اجازه هست؟

– بفرما پسر!

کتاب رو برداشتم و اومدم روی صندلی روبه‌روی صابر نشستم.

– حاجی واقعاً دلخور شدم‌ها. ما رو قابل ندونستی ترکمون سوار بشی.

خندیدم و گفتم: «این چه حرفیه! موضوع چیز دیگه‌ست.» بعد کتاب رو آوردم بالا. عکس روی جلد رو نشونش دادم و گفتم: «این شهید رو می‌شناسی؟» چشم‌هاش رو تیز کرد و بعد از یه نگاه کوتاه، گفت: «نه! کیه؟»

روحانی شهید علی سیفی. خیلی جالبه! اتفاقی که امروز بین من و تو رخ داد، سال‌ها پیش بین ایشون و دوستش رخ داده. رفیقش می‌گه علی‌آقا توی خیابان منتظر تاکسی بود تا بره مسجد. منم با موتور داشتم رد می‌شدم؛ اما هرچی اصرار کردم، سوار نشد. راه افتادم و وقتی رسیدم به چهارراه، یه تاکسی از کنارم رد شد و بوق زد. نگاه کردم دیدم علی سیفی داخلش نشسته. می‌گه ناراحت شدم که چرا سوار

موتورم نشد. تا اینکه چند روز بعد وقتی ازش پرسیدم: چرا اون روز سوار موتور نشدی؟ گفت: موتوری که سوارش بودی، بیت‌المال بود و من نخواستم با موتور بیت‌المال برم نماز.^۱

اما حاجی موتوری که من سوار بودم، مال پایگاهه و شما هم فرمانده پایگاهی.

آره! ولی من برای کار شخصی رفته بودم بیرون و حق استفاده شخصی از بیت‌المال رو ندارم.

همین جوری که کتاب رو ورق می‌زدم، دوباره چشم‌هام افتاد به کفش‌های صابر که اونم از بیت‌المال بود. به رو خودم نیاوردم و گفتم: خاطرات جالبی داره این کتاب! مثلاً رفیق شهید سیفی می‌گه: پوتین‌های علی‌آقا نو بود و پوتین‌های من کهنه. یه روز بهم گفت: می‌آی پوتین‌هامون رو با هم عوض کنیم؟ پرسیدم: برا چی؟ اولش نمی‌گفت، اما اصرار زیادی کردم که بگه جریان چیه! ایشونم گفت: عملیات نزدیکه. دوست دارم اگه شهید شدم با پوتین کهنه شهید بشم تا لااقل یه نفر دیگه از این پوتین‌های نو استفاده کنه. بعد هم گفت: اینا مال بیت‌الماله، نباید به بیت‌المال ضرر بزنیم.^۲

صابر خندید و گفت: «حاجی عاشقتم! هیشکی بلد نیست به روش شما آدم رو متوجه اشتباهش بکنه؛ مثلاً اون روز که با بچه‌ها گعده گرفته بودیم، خیلی خوب فهمیدم داری بهمون می‌گی گعده گرفتن توی اون ساعت اشتباهه.»

بعد هم نگاهی به پوتین‌هاش انداخت و گفت: «چشم آقا! پوتین رو برمی‌گردونم؛ ولی خدایی‌ش اگه اون روز با بچه‌ها گعده گرفتم و خندوندمشون، برای این بود که نشاط پیدا کنن و سرحال بشن. قصدم خیر بود حاجی!»

از جام بلند شدم و رفتم کنار صابر نشستم. بعد هم دستم رو انداختم دور گردنش و گفتم:

– ببین صابر جان! شیطان دشمن قسم خورده ماست. خدا هم توی قرآن اینو خیلی واضح هشدار داده؛ اونجا که می‌گه: ﴿إِنَّ الشَّيْطَانَ لَكُمْ عَدُوٌّ﴾؛ یعنی بدون

۱. بیا مشهد، گروه فرهنگی شهید هادی، ج ۱، ۱۳۹۵، ص ۹۲.

۲. همان، ص ۹۳.

تردید شیطون دشمن شماست. بعد هم در ادامه آیه یه توصیه مهم می‌کنه و می‌گه: «حالا که فهمیدین شیطون دشمن قطعی شماست، **﴿فَاتَّخِذُوهُ عَدُوًّا﴾** شما هم شیطون رو دشمن خودتون بدونین»؛ یعنی باورتون بشه که دشمنتونه و هدفش اینه که منحرفتون کنه؛ با این تفاوت که همه رو یه جور گول نمی‌زنه؛ یعنی شاید هیچ وقت نیاد به امثال من و تو بگه برو علنی دزدی کن یا نمازت رو ترک کن؛ چون می‌دونه توی این موارد حرفش رو گوش نمی‌دیم؛ اما از اونجایی که قسم خورده ما رو از مسیر حق جدا کنه، دست بر نمی‌داره و معمولاً می‌ره سراغ جاهایی که اطلاعاتمون از دین کافی نیست؛ یعنی نگاه می‌کنه ببینه نسبت به کدوم مسئله دینی جهل داریم یا دچار غفلتیم، و از این عدم آگاهی یا غافل بودن، سوءاستفاده می‌کنه و با حرف‌های خوب ما رو فریب می‌ده. مثلاً اون روز تو دقت نداشتی که توی وقت اداری، هیچ کاری جز وظیفه‌مون نباید انجام بدیم. شیطون هم از این غفلت سوءاستفاده کرد و با وسوسه‌های به ظاهر خوب [که بیا بچه‌ها رو جمع کن و بخندونشون تا سرحال بشن] تو رو به کاری وادار کرد که خدا توی اون وقت نمی‌پسندنه. یا خیلی از رفتارهای شبیه به این! مثلاً شیطون می‌آد و به کسی که علم کافی درباره طهارت و نجاست نداره، می‌گه: «تمیز نشد، دوباره بشور» و این جواری به گناه اسراف مبتلاش می‌کنه. برای همین علما تأکید کردن که دانشمون رو پیرامون اون دسته از مباحث دینی که باهاس سروکار داریم افزایش بدیم؛ چون اگه این کار رو کنیم، کار شیطون برای فریب دادنمون سخت می‌شه. صابر یهو بلند شد. خدا حافظی کرد تا بره.

بهش گفتم: «کجا؟»

– می‌رم شلوار بیت‌المال رو از رفیقم پس بگیرم.
خندیدم و گفتم: «نمی‌خواد! من همون روز با پول شخصی خودم، یه شلوار براش خریدم و شلوار بیت‌المال رو برگردوندم به پایگاه.»
ازم تشکر کرد و داشت از اتاق خارج می‌شد که گفتم:

اتفاقاً جابه‌جا کردن شلوار رو هم از شهید سیفی یاد گرفتم. بنده‌خدایی می‌گفت که موقع برگشتن از کردستان، یه شلوار کُردی خیلی زیبا پاش بود. من هم نوجوون بودم و اون شلوار چشمم رو گرفت. علی‌آقا هم

وقتی متوجه شد که من می‌خواهم شلوار رو بردارم برای خودم، ساکش رو داد دستم و گفت: «زود برمی‌گردم.» خلاصه رفت بازار، یه شلوار کُردی زیبا شبیه مالِ خودش برام خرید و آورد. بعد هم گفت: «چون شلوار خودم مال بیت‌المال بود، نمی‌تونستم اون رو بهت بدم.»^۱

صابر همون‌طور که توی چارچوب در ایستاده بود، گفت: «شهید باحالی بوده‌ها! حالا چرا اسم کتابش شده بیا مشهد.»

خندیدم و گفتم: «(یه داستان باحال داره، اما نمی‌گم تا خودت بری کتاب رو بخونی.»

صدای قهقهه‌ش بلند شد و گفت: «حتماً! اتفاقاً برای مبارزه با این دشمنِ خونی یعنی شیطان، لازمه برم اُنسم رو با شهدا بیشتر کنم. شما هم لطفاً توی مراسم شب قدر امشب دعام کنین، بلکه به نَفَسِ پاکتون عاقبت ما هم ختم به شهادت بشه.»